

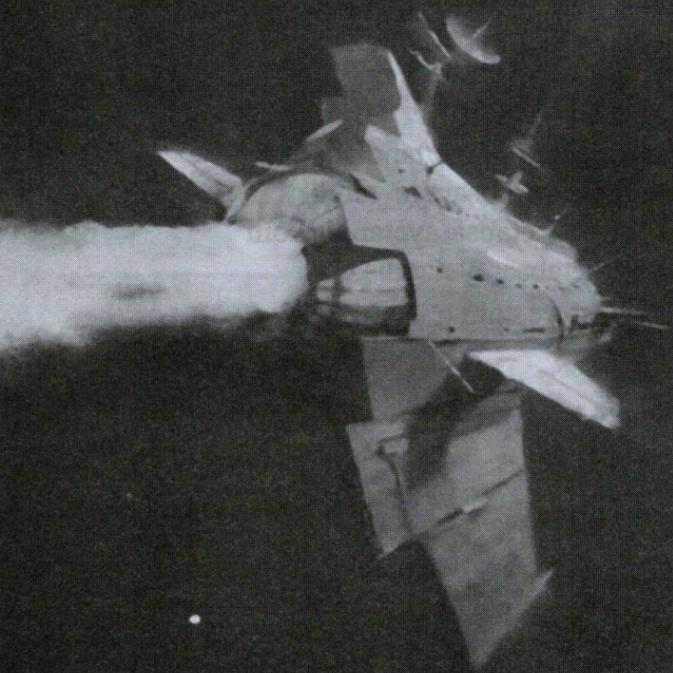


جنگ پیغمرد  
جلد چهارم

جان اسکالزی

# قصہی زویی -

حسین شهرابی



مقدمة

تبلت پدرم را بالا گرفتم و همراه با دوهزار نفر آدم دیگر آن جا مشغول شمارش معکوس شدم.

«پنج! چهار! سه! دو! یک!»

بعد همه‌جا ساکت شد، چون توجهِ همه — جداً همه، تک به تکِ آدم‌های آن‌جا — به نمایشگرها‌ی جلب شد که در تالار اجتماعات مازلان نصب بود. صفحه‌نمایش‌ها که آسمان پرستاره را نشان می‌دادند سیاه و خالی بودند. همه نفس‌شان را حبس کردند و منتظر ماندند که ببینند بعدش چه می‌شود.

دنیای، آی، و سین جلو چشم همه ظاهر شد.

بعد همه زد به سرمان:

چون اینجا دنیای ما بود. روآنوك... خانه‌ی جدید ما. ما اولین مردمی بودیم که آن‌جا فرود می‌آمدیم، اولین مردمی بودیم که آن‌جا اقامت می‌کردیم، اولین مردمی بودیم که زندگی‌مان را در آن‌جا می‌گذراندیم. به همین خاطر وقتی برای اولین بار آن‌جا را دیدیم، شاد شدیم. ما، دو هزار نفر ساکن روآنوك، همه، تلوی تالار اجتماعات چپیده بودیم و همدیگر را بغل